

## آینه

حمید نیسی

ایمیل نویسنده: [nysyhamid1343@gmail.com](mailto:nysyhamid1343@gmail.com)

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۲/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۱۰

" الان گرسنه است "

با پوستی به رنگ تابوت و نگاهی مات به قاب  
عکس‌های پسر روی طاقچه بالای شومینه نگاه می‌کند  
و قبل از اینکه برای خودش سوپ بکشد ظرف سوم را  
پر می‌کند، مرد با اخمی روی پیشانی‌اش:

" دیگه نیستش "

" همیشه هستش، الان هم کنارم نشسته "

مرد خسته بود و حوصله بحث کردن نداشت، به غذا  
خوردنش ادامه داد اما صدای لنده‌اش شنیده می‌شد،  
زن هر قاشقی که در دهانش می‌گذاشت به بشقاب کنار  
دستش نگاه می‌کرد.

باران بند آمدنی نبود و هر لحظه بیشتر می‌شد، صدای  
رعدها آنقدر زیاد بود که مرد فکر می‌کرد آسمان پاره  
می‌شود و سیل جاری می‌گردد، صدای خوردن تاق‌های  
پنجره به دیوار از اتاق خواب طبقه بالا می‌آمد و مرد  
رفت آن‌ها را ببندد، قاب عکس پسر بالای تخت افتاده  
بود، آن را برداشت، یاد روزی افتاد که پسر سرزده از

زن دو بشقاب روی میز گذاشت، بشقاب سوم را با کمی  
مکث در دستش نگه داشت انگاری چیزی به خاطرش  
آمده باشد بغض کرد، مرد وسایل اتاق پسر را جمع  
می‌کرد، زن در چهارچوب در اتاق ایستاده بود و برای  
آخرین بار آن وسایل را نگاه می‌کرد، مرد آینه قدی  
اتاق را از دیوار جدا کرد، زن جلوی او را گرفت:

" اینو، نه "

مرد آینه را گوشه‌ها روی زمین گذاشت و زن برگشت  
داخل آشپزخانه.

ابر سیاهی، سایه‌اش را بر سر شهر گسترده بود و باران  
قطراتش را محکم به در و پنجره‌ها می‌کوبید، باد به زور  
می‌خواست بیاید داخل، صدای رعد و برق با صدای  
لرزش شیشه‌ها همراه شده بود، زن پنجره آشپزخانه را  
بست، کمی از سوپ روی اجاق چشید و زیر آن را  
خاموش کرد، ظرف سوپ را وسط میز گذاشت و روی  
صندلی کنار صندلی سوم نشست، مرد روبرویش:

" ما دو نفریم، نه سه نفر "



تکیه داده بود و دستانش آویزان بودند، بینی اش پر خون خشک شده بود، مرد قد بلند دستش دراز کرد تا زن پسر را بگیرد:

"خون دماغ شد و ضعف کرد، مدیر گفت بیمارمش منزل"

جشن تولد هفت سالگی اش:

شمع‌های روی کیک را فوت کرد و با سر افتاد روی کیک، سفیدی آن با قرمزی خونش قاطی شده بود.

بعضی روزها به خاطر ضعف و خون دماغ از مدرسه می‌فرستادنش منزل و گاهی شب‌ها زن در کنارش می‌خوابید چون تشنج می‌کرد، مجبور شدند بستریش کنند، سرطان پیشرفت کرده بود، مرد و زن از صبح تا اواخر شب بیمارستان بودند اما کاری نمی‌توانستند بکنند، زن کنار تخت پسر نشسته بود و مرد همچون دوران نظامی بودنش دست‌ها را پشت کمر گذاشته و خشک و رسمی ایستاده بود، چشمان قهوه ایش روی پسر سخته کرده بودند، دلش می‌خواست ذهن پسر را می‌خواند، پسر نمی‌توانست به چشمان مرد نگاه کند، یاد شب‌هایی که در اتاقش از بیرون قفل می‌شد تا مرد پیش زن راحت باشد می‌افتاد.

مرد چشمش سنگینی می‌کند، پلک‌هایش پایین می‌افتند و آرام آرام خوابش می‌برد، صدای فریاد پسر در گوشش می‌پیچد:

" نامرد، نامرد"

مرد بالشت به دست بالای سرش ایستاده بود.

غذایی که خورده بود موجی زد و تا گلویش بالا آمد، بلند شد تا آینه را مطابق نظر زن روی دیوار حال نصب

مدرسه آمده بود و او پیش زن بود، پسر را دور از چشم زن می‌چسباند به دیوار:

" تخم سگ، مگه به تو یاد ندادن در یا زنگ بزنی"

" معلم نداشتیم"

" دفعه دیگه اینطوری اومدی می‌فرستت پیش پدر فلانت"

عکس را پرت می‌کند گوشه اتاق و برمی‌گردد پیش زن، زن به دستان خودش نگاه می‌کرد، در جوانی پیر شده بود، رگ‌های سبز رنگ پشت دستش متورم شده بودند و مثل کسی که پله‌های زیادی را بالا آمده باشد همیشه هن هن می‌کند، ظرف‌ها را جمع کرد و دستی روی آینه کشید، قاب فلزی با نقش و نگار فرشته‌های بالدار دور تا دورش، نور چراغ آن سمت را درخشان کرده بود، از درون آینه عکس پسر با اسفند گردان بالای سرش را می‌بیند:

سیزدهم ماه به دنیا آمد، پدرش او را نحس دانست و گفت:

" این پسر ما را بدبخت می‌کند"

پدر باری برده بود عراق و دیگر خبری از او نشده بود و زن فرزند بعدش را مرده به دنیا آورد، زن دور از چشم بقیه همیشه دور سر پسر اسفند می‌چرخاند.

زن جلوی شومینه روبروی عکس‌های پسر ایستاد، همه را به ترتیب چیده بود، زمان تولد، جشن تولد یکسالگی اش، مدرسه رفتنش:

زنگ خانه را زدند، زن در را باز کرد، مردی قد بلند پسر را در بغل گرفته بود، پسر سرش به دست مرد



کند، زن پشت میز نشسته بود، مرد لبخند می زد و از درون آینه پشت سرش را نگاه می کرد، برگشت تا چیزی را که در آینه دیده بود ببیند، آینه از دستش افتاد، لبخند از لبش پرید، چهره تکه تکه شده اش روی زمین پخش شد.

